

# لبغند اوارو

تصويرگر: مرضيه صادقى

نويسنده: گلر ژوبرت



داستانى - دوره دوم

چند روز پیش خانم معلم گفت: «یک عکس انتخاب کنید و هرچه دوست دارید در موردش

بنویسید.»

بچه‌ها شلوغ کردند و هی سؤال کردند: «خانم اجازه؟ عکس چی؟ عکس کی؟...»

من به یاد یک عکس افتادم: همان عکس دوست

بابابزرگم روی دیوار اتاقش. همان که وسط این

همه عکس، لبخند نمی‌زند و بابابزرگ قول

داده یک روز داستانش را برای من تعریف

کند.





بعد از مدرسه پیش بابابزرگ رفتم. وسط عکس های روی دیوار، همان عکس را نشان دادم و پرسیدم: «مگر روی عکس نباید لبخند بزنیم؟ پس چرا دوستت لبخند نمی زند؟» بابابزرگ به عکس نگاه کرد و چشم هایش پر از اشک شد. زود پاکشان کرد و گفت: «ادوار دو را می گویی؟ راستش خیلی سختی کشید، ولی خُب، زیاد هم لبخند می زد.»









اصلاً دوست نداشتم بابابزرگ را ناراحت بینم. روی زانویش نشستم و دست انداختم دور گردنش. بابابزرگ برایم لبخند زد و ادامه داد: «ادواردو از یک خانواده‌ی ایتالیایی خیلی خیلی پولدار بود. پدرش چند کارخانه‌ی ماشین‌سازی داشت و چندتا بانک و باشگاه فوتبال یوونتوس و خیلی چیزهای دیگر. حتی چند هلی‌کوپتر شخصی.»







فکر کردم کاش بابای من هم هلی کوپتر شخصی داشت، فقط یکی... گفتم: «خوش به حال دوستت بابایی! حتماً می‌توانست هر چه دلش بخواهد داشته باشد و هر جا دلش بخواهد برود. پس چرا توی عکس خوش حال نیست؟»  
بابابزرگ آه کشید و گفت: «از بس آدم‌های دور و برش اذیتش کردند.»  
من به آدم‌های دور و برم فکر کردم که چه قدر با من مهربانند و پرسیدم: «آخه چرا؟»

